

## یادداشت مترجم

درنوردیدن مرزها از کودکی ذهنم را مشغول مفهوم خانه کرده. خانه کجاست؟ کجا آرام می‌گیرم؟ کجا همه‌ی وجودم را به میان می‌آورم؟ کجا می‌توانم خودم را تا آن جا که آگاهی‌ام به آن دسترسی دارد بیان کنم؟ هگل آزادی را «در خانه بودن» تعریف می‌کند. من تازگی‌ها به بیان جدیدی برای خانه رسیده‌ام. انگار جابه‌جایی مکان فیزیکی خانه مرا به سمت معنای استعاری خانه برده. فهمیده‌ام که خانه برای من مکان مند نیست، بلکه زبان مند است. حالا خانه برای من در زبان است و در کلمه‌ها. جایی است که هر دو زبان عربی و فارسی در هر لحظه جاری‌اند. جایی است که هر وقت بخواهی، می‌توانی بین با کلمه‌ها و عبارت‌هایی از هر دو زبان میان جمله‌هایت پل بزنی، یا شاید به زبانی صحبت کنی و در پس‌زمینه آوای زبان دیگر جاری باشد. تجربه‌ی عجیبی است که خانه‌ام را میان کلمه‌ها پیدا کرده‌ام.

شاید جذابیت این کتاب هم برای من در این بود که زبان عربی لابه‌لای کلمه‌های انگلیسی سرک می‌کشید و برایم سایه می‌گستراند. کلمه‌ها نام‌هایی‌اند که ما بر چیزها می‌گذاریم که بفهمیم‌شان، که به جهانی دیگر پل بزیم و جهانی دیگر را بفهمیم، که بتوانیم جهان درونی خودمان را درک کنیم. کلمه که به میان می‌آید، زیستن در جهان واقعی و وحشتناک و آشفته ممکن می‌شود.

البته کلمه‌ها خیانتکارند. به ما و به ذهن ما خیانت می‌کنند. سوگوارمان می‌کنند؛ سوگوار چیزهایی که از دست می‌روند. لکان کلمه را مرگ دوم می‌داند، مرگ چیزی که با نام‌گذاری از دست می‌رود. کلمه‌ها سوگوارند، سوگوار آن بخش از معنا که از دست رفته. حتی ما هم وقتی اسمی بر ما گذاشته می‌شود سوگواریم.

گاهی کلمه‌ها از معنا تهی می‌شوند. به جای پل زدن، همه‌ی پل‌ها را خراب می‌کنند و می‌برندت به قعرانزوا. گاهی هم بازی قدرت راه می‌اندازند. ابزاری می‌شوند برای سرکوب، برای عمیق کردن شکاف میان انسان‌ها. با این همه، تفکر ما ناگزیر از مسیرواژه می‌گذرد. از مسیرزبان؛ همان زبان خیانتکاری که سوگوارمان می‌کند.

اما بدون کلمه هم زندگی ممکن نیست. چه وحشتی! بدون کلمه غرق می‌شوی و با کلمه سوگوار.

ما در کلمه‌ها خانه می‌کنیم. گاهی در آن‌ها پناه می‌گیریم. با کلمه‌ها پل می‌زنیم به جهان‌های دیگر، به جهان‌های دور و نزدیک. صدامان را با کلمه به گوش دیگران می‌رسانیم. بعضی کلمه‌ها انیس و مونس ما می‌شوند و از بعضی دیگر فاصله می‌گیریم. انگار نمی‌خواهیم ذره‌ای به ما بچسبند.

حالا فکر کن پای زبانی جز زبان مادری ات هم به میان بیاید. آن وقت چه می‌شود؟ انگار دیگر نه در زبان مادری خانه‌ای داری و نه در زبان دوم. جایی بینابین ایستاده‌ای، جایی پراز تردید و تعلیق، جایی که نمی‌دانی پیامت به مخاطب می‌رسد یا پیش از رسیدن نابود شده است.

گفتم که خانه برای من مکان مند نیست و زبان مند است. با این حال، زبان و مکان پیوندی آشکار با هم دارند. با حرکت در مکان، زبان هم حرکت می‌کند. نویسندگان این کتاب هم از حرکت می‌گویند؛ از نوسان میان چشم‌اندازهای مختلف، میان وطن و کشوری جدید، میان دو زبان؛ از سکنی گزیدن در فضایی بینابینی که سوگواری کلمه‌ها در آن وجهی دیگر هم دارد: هر کلمه‌ی زبان دوم یادآور کلمه‌ای است در زبان مادری ات که نمی‌توانی به کارش ببری.

این نویسندگان انگار می‌خواهند با کلمه‌ها، با همین کلمه‌های سوگوار، خود را آشکار کنند. می‌خواهند خود را از زبان خود تعریف کنند. صداهایشان متنوع‌اند و از کشورهای مختلفی بهم رسیده‌اند. حتی لهجه‌های عربی متفاوتی دارند. و حالا همه به زبان انگلیسی نوشته‌اند تا از شیوه‌ی تفکر، هویت، حرکت بین جهان‌ها، از زیستن در دل زبان و از خاطره‌ها یا، در اصل، از خودشان بگویند.

نویسندگانی که نوشته‌هاشان را در این کتاب می‌خوانید، تجربه‌هایشان از زیستن میان دو زبان را از دیدگاه‌هایی متفاوت و با صداهایی متکثر بازگو کرده‌اند؛ تجربه‌هایی تکه‌تکه از شکل‌گیری سوژگانی در زبانی دیگر، از خانه کردن در زبانی دیگر، و فکر کردن در جایی دیگر: جایی بینابینی.



## شدت پریشانی‌ات چقدر است؟

خاطره‌ی درد

الماز ابی‌ناذر

۱

دستم شکست. شکستگی دورتادور ساعدم حلقه زد، درست مثل النگوی طلای حکاکی‌شده. البته دستم از آرنج جدا نشد و استخوان‌هام بیرون نزدند. ورم دستم هم تقریباً متقارن بود. نقش زمین شده بودم، استخوان ساعدم محکم به کف باشگاه خورده بود و این جور شد که یک‌هودیدم از اورژانس سردر آورده‌ام، با ساعدی که دورش کیسه‌های یخ و حوله پیچیده بودند.

مراحل لازم طی شد: برگه‌های بیمه، وزن، قد، فشار خون، ضربان قلب، دمای بدن. پرستار همه را تایپ کرد و بعد پرسید «شدت دردت چقدره؟» لب پایینم را گزیدم. دستم را مثل چوب خشک گرفته بودم، حواسم هم بود ره‌ایش نکنم. پرستار راهنمایی‌ام کرد که «ده یعنی دردی که تحملش را نداری.»

دردم را خوب می‌فهمیدم، آن زق زق و فشار را. اندازه‌ی مچم دو برابر شده بود ولی چون بار اولی بود که استخوانم شکسته بود، درجه‌بندی دردش انتزاعی به نظرم می‌رسید. نفس عمیقی کشیدم. نمی‌خواستم کم‌طاقت به نظر برسم یا کسی فکر کند از آن آدم‌هایی‌ام که دنبال مسکن‌های قوی هستند، پس این احساس جدیدم را خفیف جلوه دادم و گفتم «هشت و نیم».

تایپ کرد. بعد سؤال‌هایی پرسید درباره‌ی امکان حرکت دادن و خم و راست کردن انگشت‌ها، مشت، شست و این‌ها. و اما حادثه: در باشگاه، روی لبه‌ی چوبی توپ بوسواستادم، در هر دستم هم وزنه‌ای شش کیلویی بود. نمی‌دانستم به سطح لبه روغن زده‌اند و لغزنده شده. تا دست به‌کمر شدم، زیرپایم خالی شد و سُرخوردم به عقب. وزنه‌ها را رها کردم. به این امید که پرواز کنم شاید، با دست‌هام بال بال زدَم اما در عوض افتادم و کف سالنِ ایروبیک، پخش زمین شدم.

انگارانِ اتفاقی نیفتاده باشد، از جا پریدم. مربی بودم و نمی‌خواستم کلاس زیبایی اندام را تعطیل کنم. خون به مچم سرازیر شد و دستم حساسی باد کرد. یکی یخ آورد. همان‌طور که کیسه‌ی یخ روی ساعدم بود، کلاس را ادامه دادم و درد را نادیده گرفتم. خیال می‌کردم می‌شود تحملش کرد اما درد دست بردار که نبود هیچ، بیشتر هم شد: شش، هفت و دودهم، هفت و شش دهم. به هشت که رسید، به شاگردها گفتم «دارم می‌رم اورژانس».

روایت پرستار شامل کم‌وکیف حادثه و فاصله‌ی زمانی وقوع حادثه تا رسیدن به اورژانس بود، اما درباره‌ی بی‌توجهی‌ام به درد و اصرارم به ادامه‌ی کار، از سرتهور، انکار یا غرور، چیزی نمی‌گفت.

دکتر که آمد، هنوز میچم را ندیده، صفحه‌ی کامپیوتر را خواند. پیش از هر حرفی پرسید «شدت درد چقدره؟ فرض کن ده یعنی دردی که تحمل‌کردنی نیست.»

اعداد شاخص‌های قابل اعتمادی هستند. اعداد اندازه می‌گیرند: یک اینچ یعنی یک اینچ، و خط‌کش هم همین را نشان می‌دهد. اعداد از قضاوت و گمان و انتزاع نجات‌مان می‌دهند. اما در مورد درد، اعداد فقط نقطه‌ی آغاز برنامه‌ی درمان را مشخص می‌کنند. در سطح چهار درد، احتمالاً دکتر می‌گوید «برای درد یه فکری می‌کنیم.» وقتی درد به هفت می‌رسد، دستور عکس‌برداری می‌دهند، آتل می‌بندند و دست را گچ می‌گیرند.

## ۲

نویسنده‌ها به روایت ایمان دارند. صدای قصه یا همان روایت، خواننده را به شخصیت وصل می‌کند و چنان تجربه‌های زنده‌ای می‌آفریند که انگار ما هم آن جا هستیم: در آپارتمانی اجاره‌ای در شهر، وسط بزرگراه یا در خانه‌ای روستایی. ما به کلمه‌ها اعتماد داریم، به دقت انتخاب‌شان می‌کنیم و آن‌ها را طوری کنار هم می‌نشانیم که احساسات را برانگیزانند، به شناخت عمق ببخشند و لحظه را برجسته کنند. خواندن قصه یا شعری که در تمام وجود ما رسوخ می‌کند، تجربه‌ای غنی و روشن‌گر است.

سخنران‌ها هم روایت را راهی مطمئن برای استدلال می‌دانند. از نظر آن‌ها با گفتن قصه‌ای که منظورتان را روشن کند، می‌توانید بر افکار و عواطف مخاطب تأثیر بگذارید. مثلاً کسانی که اعانه جمع می‌کنند، مصائب خانواده‌ای را که همه چیزش را در سیل از دست داده، به ما

نشان می‌دهند: از آلبوم‌های عکس و سگ‌شان اسپارکی گرفته تا کتابی محبوب یا نقاشی مادر بزرگ‌شان. فعالان حوزه‌ی خدمات درمانی از خانواده‌ای می‌گویند که از پس هزینه‌های درمان کودک خود بر نمی‌آید. این فعالان صدای شیرین دختر بچه‌ی بیمار را به گوش همگان می‌رسانند و شجاعت او را به تصویر می‌کشند. در تک‌تک این ترفندها جمله‌ای نهفته است: «ممکن بود تو جای او باشی».

قصه‌ها، می‌توانند اشک‌مان را درآورند، خشم‌مان را برانگیزانند یا حتی موجب شادی و مسرت ما شوند، البته اگر تمام اجزایشان سر جای خود باشد. امروزه ما پیرنگ‌ها و شخصیت‌های قصه‌ها را به شکل‌های متفاوتی ثبت و ضبط می‌کنیم، از دوربین‌های ماشین‌ها گرفته تا ویدیوهای کوتاه خبری یا ویدیوهای تلفن همراه. فکر می‌کنم که این‌ها قصه‌های دقیقی می‌گویند: پلیسی که زنی را به زور از ماشین بیرون کشیده و به او دست‌بند می‌زند، دسته‌ی افسرهایی که به مردی سیگار فروش حمله کرده‌اند، فیلمی از کودکان و پدرها و مادرهایی که فقط چند دقیقه فرصت دارند همدیگر را در دو طرف مرز ملاقات کنند و ویدیویی کوتاه از اسرائیلی‌هایی که در آغاز سال تحصیلی، مدرسه‌ای فلسطینی را با خاک یکسان می‌کنند.

صفحه‌ی فیس‌بوکم پُر از اخبار و روایت‌های زنده‌ای است که قلبم را می‌فشزند. دخترکی فلسطینی بر اثر شلیک سربازان مرده و دیدن نقش قطره‌های خون بر پیراهن و اندام کوچکش - نقشی که به صورت فلکی می‌ماند - رعشه بر اندامم می‌اندازد. سه هزار نفر از روهینگیاها<sup>۱</sup> قتل عام شده‌اند و مادری جان‌به‌در برده روی بدن کوچک نوزادش

۱. روهینگیاها مردمانی مسلمان و بی‌تابعیت هستند که در غرب برمه زندگی می‌کنند و در دهه‌ی گذشته آماج سرکوب و کشتار وسیع دولتی بوده‌اند.



چمباتمه زده است. در نیوهمپشایر پسر بچه‌ای را به دار کشیده‌اند و تا پای مرگ رفته. در عکس، رد طناب برگردنش معلوم است. عجیب این‌که دسترسی ما به این تصاویر، به قصه‌هایی که در دل عکس‌ها و ویدیوها بازگویی شوند و به جزئیاتی که همه‌ی حواس ما را درگیر می‌کند، به همدردی بیشتر و شناخت عمیق‌تر ما نینجامیده. در واقع، بیشتر وقت‌ها این قصه‌ها واکنش چندانی بر نمی‌انگیزند، مگر طرح قصه‌های متناقض، تمسخر یا حس زودگذر همدردی. چه شده؟ چرا عکس‌های اعتراض بومیان آمریکا در یخ‌بندان به چنان یأس عمیقی نمی‌انجامد که برای نجات‌شان به آب و آتش بزنیم؟ البته که می‌دانم چرا. به دلایل بی‌شمار، از دلایل سیاسی گرفته تا فرهنگی و اجتماعی. اما دغدغه‌ی من فهم بینندگان و خوانندگان از شدت درد هم هست. ما انگار به تصاویر غم و اندوه و تراژدی و کشتار و ستم خو گرفته‌ایم. یا شاید هم چون می‌بینیم دردِ ظالمانه و ناخواسته همه‌جای دنیا وجود دارد، بی‌خیال آگاهی و هشیاری اجتماعی می‌شویم.

## ۳

« شدت دردت چقدره؟ فرض کن ده یعنی دردی که تحمل کردنی نیست. » چه می‌شود اگر به هر قصه از جنبه‌ی تأثیر جسمی و عاطفی‌اش نگاه کنیم و به جای کلمه‌ها اعداد را به کار ببریم؟ این‌جا هم فرض کنیم ده یعنی تحمل‌ناپذیر.

آیا می‌شود به درد نفهته در قصه‌ها فقط با عدد و رقم نمره داد؟ آیا ستم‌دیدگان آن قدر قابل اعتماد هستند که عددی که می‌گویند موثق باشد و درکی از دردشان به ما بدهد؛ درکی که به برنامه و طرحی برسد؟

شدت دردت چقدر است؟ فرض کن ده یعنی درک ناشدنی.  
 شدت پریشانی‌ات چقدر است؟ فرض کن ده یعنی ناگفتنی.  
 شدت تحقیر و خفت چقدر است؟ فرض کن ده یعنی لحظه به لحظه  
 نفس کشیدن بوی آسفالت جاده‌ی آوارگی.  
 شدت محرومیت از حقوق اساسی چقدر است؟ فرض کن ده یعنی  
 از دست دادن کشورت.  
 شدت خشم چقدر است؟ فرض کن ده یعنی طوفان آتشین خشم.  
 شدت حس فقدان چقدر است؟ فرض کن ده یعنی بی‌صدایی  
 و آوارگی.  
 شدت سرگردانی‌ات چقدر است؟ فرض کن ده یعنی خارجی  
 نامطلوب بودن.

## ۴

شانزده سال پیش که برج‌های دوقلوی نیویورک فروریختند، دولت  
 فدرال و دولت‌های محلی آمریکا به فکر افتادند که کارت‌های  
 شناسایی خاصی برای عرب‌ها و عرب‌آمریکایی‌ها صادر کنند.  
 مادرم که گوشش سنگین شده بود، قامتش اندکی خمیده بود  
 و پارکینسون هم امانش را بریده بود، این خبر را از تلویزیونی که  
 صدای گوش خراش آن تا پارکینگ ساختمان می‌رفت، شنید. مادر  
 هشتاد و هشت ساله‌ام شصت و پنج سال در آمریکا زندگی کرده بود،  
 شش فرزندش را به مدرسه و بعد دانشگاه فرستاده بود، کسب و کار  
 خودش را گردانده بود، مادر و چند فرزندش را از دست داده بود و  
 مشکلات قلبی و چند شکستگی استخوان را از سرگذرانده بود. اما  
 در آن لحظه تصور درخواست کارت شناسایی نابودش کرد. آشفته و

ناخوش روی کاناپه دراز کشید و رو به من گفت «نیومدم آمریکا که آزادیم رواز دست بدم.»

مادرم اغلب مدافع دولت بود، به حاکمیت احترام می‌گذاشت و به ندرت با مراجع قدرت در می‌افتاد. اما در آن لحظه، یک سال مانده به مرگش، احساس می‌کرد تمام عمرش برباد رفته. «مامان، شدت رنجت چقدر است؟ فرض کن ده یعنی برباد رفتن.»

آن زمان، چنان چیزی برای او سنگین‌تر از داغ دو فرزندش بود، سخت‌تر از مرگ خواهر و مادرش یا از دست دادن خانه‌اش در لبنان. آشفته و پریشان شده بود.

مامان، شدت دردت چقدر بود وقتی در کودکی کشورت را ترک کردی؟ وقتی از مادرت جدا شدی؟ وقتی پدرت پیش از ازدواجت مرد؟ وقتی فرزندان دلسردت کردند؟ وقتی جامعه طردت کرد؟ وقتی کسب و کارت شکست خورد؟ مامان، شدت دردت چقدر بود وقتی حق نداشتی برقصی، آواز بخوانی یا موسیقی گوش بدهی؟ فرض کن ده یعنی تسلی ناپذیر.

## ۵

آیا رتبه‌بندی‌های عینی فایده‌ای دارند؟ آیا آن وقت می‌فهمیم که چطور واکنش نشان دهیم؟

شدت دردت چقدر است وقتی کشورت اشغال شده؟ شدت دردت چقدر است وقتی دیکتاتوری مردم چند شهر و روستا را قتل عام می‌کند؟ شدت دردت چقدر است وقتی ناگهان به خودت می‌آیی و می‌بینی پناه‌جوشده‌ای؟ شدت دردت چقدر است وقتی پسررت را در ویدیوی تیراندازی پلیس می‌بینی؟ یا وقتی پسررت در زندان جزیره‌ی

رایک‌رزی می‌میرد؟ شدت درد چقدر است وقتی قانون‌گذار رؤیاهات را از تو می‌دزدد؟ شدت درد چقدر است؟

۶

همیشه دنبال زبان بهتری هستم، دنبال قصه‌هایی که ناتوانی ما در همدردی و بی‌اعتنایی ما به حقوق بشر را نشان دهند. اما این قصه‌ها از دستم می‌گیرند، یا شاید هم دیگر حرفی نمانده. چینش کلمه‌ها مثل ترتیب اعداد راه به بی‌نهایت نمی‌برد.

اگر به مثال آن دکتر معمولی بیمارستان بازگردیم، نمره دادن احتمالاً از درد به نسخه و تجویز می‌رسد. پیش‌بینی سیر درمان، جراحی، پایداری وضعیت، نرمش محتاطانه و بعد ورزش سخت.

می‌توانیم جدول و نمودار بکشیم. اگر فردی یا خانواده‌ای، قبیله‌ای، فرهنگی، جامعه‌ای یا شهروندانی به شدت دردشان نمره‌ی پنج بدهند، در سازمان ملل متحد بررسی‌اش می‌کنیم و قطع‌نامه‌ای صادر می‌کنیم. سطح درد به هشت که رسید، دو طرف دعوا را پای میز مذاکره می‌نشانیم و در سطح ده درد دست‌به‌کار می‌شویم. مثلاً غده را برمی‌داریم، شکستگی را جوش می‌دهیم، دست و پا را جا می‌اندازیم، به قلب رسیدگی می‌کنیم، مغز را جراحی می‌کنیم، سراغ پیوند عضو می‌رویم یا پرتودرمانی می‌کنیم.

از روزی که زمین خورده‌ام چهار ماه گذشته. دستم خوب خوب شده. دوشنبه دکتر اجازه داد سرکار برگردم و مربی‌گری را از سر بگیرم. و اما خاطره‌ام از درد: شش. شدت درد: صفر.

## در آغوش جاده

پدرو مثل گاوچران‌ها بود

نبیل ابراهیم

هنوز نیم‌ساعتی از حرکت فورد گلیکسی آبی و سفیدِ مدل ۱۹۵۹ در بزرگراه اوهایو نگذشته بود که باب ناگهان کنار پمپ بنزین ترمز کرد. ماشین که سرعتش کم شد و ایستاد، باب به شکمش چنگی زد و به عربی ناله سرداد که «آخ... آی، داره می‌سوزه.» دلهره‌ام را مخفی کردم و پرسیدم «چی داره می‌سوزه؟» زیر لب گفتم «ولیک، شکمم. ترش کردم و داره منومی‌کشه.» درد از چهره‌اش می‌بارید.

عادت داشت پسرهایش را «ولیک» صدا بزند، یک جور خطاب کوچه‌بازاری عربی، به معنی «هی، پسر». ترفندی بود که فاصله‌اش را با من و چهار برادرم حفظ کند که زیاد با او خودمانی نشویم. ما